



محمد رخشانی

# مالك چندروزه

( نقل این نوشته بدون اجازه نویسنده مجاز نیست )

میشد و فضای تاریک اطاق را با پست و بلندی های جورا جورش و راننداز میکرد. سید قد کوتاه و باریک اندام و چالاک بود. رنگ چهره اش سبزه تند بود سیلی سیاه و پریش داشت و شال سبزی همیشه بکمرش بسته بود.

سیدده سال قبل از سبزوار راهی مشهد شد توشه راه او يك گونی بود که مقداری نان خشک و کمی پنیر و يك جفت کفش نیمه دار در آن بود سواره و پیاده و روی بار کامیون نامشهد آمد. مدتی اطراف فلکه دور حرم مهر کاری گیرش آمد با رضایت کامل قبول کرد و بخوبی انجام داد چند ماهی سرایدار يك مسافرخانه بود و رفت و روپ و نظافت اطاقها را انجام میداد. مدتی هم مهر و تسبیح می فروخت و پس از چند ماه بادوست تومان بولی که جمع کرده بود راهی تهران شد. از بیشتر زائرهای مسافرخانه شنیده بود که کاروکاسبی در تهران بهتر است و از طرفی سید آنروزها بالقوز بود و از سفر بمشهد ضرری نکرده بود. سید مدتی در شهرها و دهات مسیر راه

«بچدم سر شماه اطاقو خالی میکنم» «ماهیم بغمه خدا هستیم يك اطاقتونو صدقه بدین جنم روز قیامت شفیعون میشه» تکرار میشد.

را در آمد او در احتی بود که فقط کرایه اطاقی را بدهد و شکم بچه ها راسیر کند و اطاقی هم که سید با اینهمه التماس و زاری فراهم میکرد آنقدر کوچک بود که او و خانواده اش بسختی در آن سر میکردند و شبها هم بزحمت در آن میخوابیدند. بچهها هم دیگر بزرگ شده بودند و شبها تاسید چراغ را خاموش میکرد و میخواست چند کلمه با زهرا حرف بزند جعفر و علی که بزرگتر بودند میزدند بخنده و صدای کروکر آنها از زیر لحاف بگوش میرسید. نه نه زهرا هم کنار درب اطاق میخوابید و شبها که بچهها از اطاق بیرون میرفتند مرتب بیدار میشد و هر بار باقر و نندی به بدرقه و پیشواز آنها میرفت. زهرا عیال سید هم که خوابش سبک بود با شنیدن کوچکترین صدائی از خواب بیدار

سید قربانعلی با زن و مادر زنش و شش بچه قد و نیم قد سالها بود که چون کولپها خانه بدوش و سرگردان بودند.

جل و پلاس زندگی آنها که چندلحاف کهنه با روبه های چهل تکه رنگ و رو رفته و يك تکه نمد پاره و چند قابله و بشقات کج و کوله و يك چراغ سه قتیله خوراک پزی و مقداری لوازیم و مایحتاج اولیه و ضروری زندگی بود هر چند ماه یکبار در يك گاری ریخته میشدو بچهها هم هر يك قطعه ای از آنرا بدست میگرفتند و از خانه ای بخانه دیگر نقل مکان میکردند.

دیگر التماس و زاری نزد دلال ها و کشیدن منت از اینعه و پس از آن شنیدن فحش و ناسزا از صاحب خانهها برای آنها نوعی عادت شده بود و اصرار و التماس او وزن و مادر زنش برای جلب ترحم کسانی که اطاقی به او اجاره میدادند هر چند ماه یکبار بسا جمعات معین و قالب ریخته ای از قبیل «بمارحم نمیکنین به این بچهها رحم کنین»

تهران بکارهای مختلف مشغول شد و سرانجام تخته پوستش را در تهران پهن کرد. در آغاز کار و کاسی معینی نداشت خود را در شهر بزرگی میدید که سروه نداشت. مدتی سر ساختمانها عملی کرد و بعد از آن در یک انبار آهن بکار مشغول شد. درآمد او کفاف خرجش را نمیکرد. نزدیک محل کارش اطاق کوچکی اجاره کرد و صاحبخانه هم که یک معمار بود از او راضی بود زیرا سید صبح زود از خانه خارج میشد و غروب هم برمیگشت و نان و پنیری میخورد و میخوابید و حضور او در خانه احساس نمیشد.

در همان خانه دو اطاق دیگر به اجاره بود که یکی از آنها در اختیار زهرا و مادرش بود.

یکی از روزها که سید سر زده بمنزل آمد چشم بزهرای افتاد که کنار حوض مشغول شستن ظرفها بود و بادیدن سید سرعت بسمت اطاق دوید. تکان سینههای زهرا و هیکل خوش قراش و چاق و چله او سید را سخت منقلب کرد و همان شب سر بزیر و معقول زهرا را از مادرش خواستگاری کرد و خواست که او را بغلامی قبول کنند.

چند روز بعد صیغه عقد سید و زهرا در محضر خوانده شد. مهریه زهرا یک جلد قرآن و هزار تومان وجه رایج بود و سوای مهریه سید تمام پس اندازش را که دو هزار تومان بود بعنوان شیر بها بمادر زهرا داد.

نهانه زهرا سر زبان دار و زرنگ بود. سالها بود که شوهرش مرده بود. چند سال بیشتر از سید در تهران مانده و چندبیراهن بیشتر از او پاره کرده بود و همیشه میگفت در این شهر بی درو بیگر که از چهار طرف هزار جور آدم جورواجور با کیسه و توبره خالی بطرفش سرازیر میشن هر کی بخواد دیر بجنبد او را می جنبانند و سرش را بچرخاند کلاهش را برداشته اند او همیشه بسید و دخترش میگفت تو این شهر باید نه تازبون تودهنون باشه و تو گوشهاتون هم پنبه بچپونین و خر خودتون روبرونین و اگر آنقدر زرنگ باشید که زیر دست و پاله نشین کلاهتونو بهوا بیندازین.

اینجا جنگل مولاست و تو این شهر همه بهم زور میگن و شما هم تا جائیکه میتونین خودتونومیون بسته زورگوها جا بزنین و الا کلاهتون پس معرکه است و دیر بجنبید پالون رو کولتون گذاشتن و از تون سواری میکشن. نهانه زهرا تن بهر کاری میداد کلفتی میکرد. سرخانهها بند می انداخت و بفهمی نفهمی جنس قاچاق هم تحویل میداد او دانسته بود که باید پول بیشتری پیدا کند و پول است که او و دخترش را در برابر هجوم حوادث حفظ میکند. دو ماه از عروسی سید بازهرانگذشته

بود که زهرا حامله شد و شکم او که بالا آمد سروصدای صاحبخانه بلند شد تا چشمش به سید می افتاد میگفت:

روزی که من این اطاق را به نهانه زهرا اجاره دادم مردی تو زندگی اوفان بود و قرار بچه وزاق و زوق نداشتیم حالا شما دامادشون شدین مبارکه ولی هنوز جوهر قبالتون خشک نشده صدای و لکونک بچه داره بلند میشه. چه خبر شده مگر این همه بچه قنونیم قد که توی این شهر ولو هستند چه گلی بر بابا و نهانه هاشون زدن که تا شماها نفس هاتون بهم گرفته شروع کردین به زیاد کردن گونده لاله الاالله. اون روزیکه رزق بنده های خدا همراه دندونشون میرسید تون وقتاقمون هم زیر سرمون یا بیخ گوشون بود و با حالا که هر تکه غذامون از یک گوشه دنیا میاد فرق داره.

سینور زهرا جز سکوت و تحمل چاره ای نداشتند و سرانجام اطاق دیگری را با کرایه بیشتر در همان محل اجاره کردند.

زهرا بچه اولش را که پس بود دنیا آورد ولی هنوز نومه نگذشته بود که یواشکی بیخ گوش مادرش گفت:

«نهانه جون باز عقب انداختم و دلتوایم» و حدش نیز درست بود و او باز حامله شده بود.

سید صبحهای زود از خانه بیرون میرفت و غروب آفتاب که با زیر بغل بر بخانه بر میگشت زهرا و مادرش به انتظار او بودند نهانه زهرا همیشه میگفت:

«مرد او نه که با کونش درب خونرو باز که بعد عشاقانه نان و سبزی و خوراکی هائی که بدست سید بود می گرفت و با کمک زهرا بساط جای و پس سفره شام را پهن میکردند»

سید تا بخود می جنبید سرش را چرخ میداد شناسنامه دیگری شناسنامه ها اضافه شده بود و بچه ها هم قد میکشیدند و سری توی سرها در می آوردند. هنوز هشت سالی از عروسی سید نگذشته بود که شش بچه قنونیم قد از هشت ساله تا چند ماهه دور او می پلکیدند و بچه های اول و دوم او که بر بودند بمدرسه میرفتند. سید و نهانه زهرا هم زمین و زمان را بهم میدوختند تا شکم بچه ها را که بقول نهانه زهرا هرگز سیرمونی نداشتند سیر کنند. دیگر تلاش و تکاپو برای تهیه یک اطاق بصورت یک مشکل و دردی درمان زندگی سید درآمده بود و مانند خوره روح او را میخورد بگو مگو و گفتگوی دائمی زهرا و مادرش با صاحبخانه ها در مورد سرو صدای بچه ها و مصرف آب و برق قصه ای بود که هر روز و گاهی در روز چند بار تکرار

میشد.

دیگر در سالیهای آخر تهیه اطاق برای سید و خانواده اش امری بسیار شاق شده بود هر وقت بمنظور تهیه آن شال و کلاه میکرد میگفت «من هم وزن و مادر زلم بادوبچه» و بعد از چند روز که جابجا میشدند بچه ها را که به آشنایان سپرده بودند بتدریج بمنزل می آوردند و معرکه و جنجال آغاز میشد. در تمام برخورد ها نهانه زهرا بد می شنید و بسد جواب میداد فحش میخورد و فحش میداد و بقول خودش آخر شبها رودنده کنار بچه ها که مرگش را میگذاشت.

آخرین کشمکش سید و نهانه زهرا با صاحبخانه در حدی بود که کار به کتک کاری و زدو خورد کشید و سید هم جوشی شدواز کوره در رفت و چند مشت و لگدنثار صاحبخانه کرد و راهی کلانتری شدند سید شب راهمان جا ماند و تا صبح توی زمر زمین کلانتری روی نیمکت نشست و بفکر دور و درازی بمنظور فراهم کردن خانه فرو رفت و از همان شب اندیشه ساختن خانه و سرپناهی در سرش جوانه زد.

مشکل سید برای داشتن خانه یکی دوتا نبود. پول کافی نداشت. زمین نداشت و آنچه داشت همان خرت و پرت و جل و پلاس مختصر برای زندگی گذران و بخور و نمیر خودش و بچه ها بود و پس اندازی که در حساب زهرا و مادرش در بانک بود.

شب بعد که بچه ها خوابیدند سید نهانه زهرا و عیالش را به گوشه اطاق فراخواند و چراغ اطاق را خاموش کرد و در کنار نور کزبان شمع به آنان چنین گفت:

«از دیشب تا حالا به فکری تو کلاه ام وول میزنه و میخوام امشب بیهون بگم که از فردا دست بکار شین. منم میخوام یک چهار دیواری علم کنم. دیگه کاردم به استخوان رسیده مثل اینه که برای ما بیخونه ها زن و بچه داشتن داغ ننگه و همه این بچه های بی گناهو تف تف میکنن و این بنده های خدا از جذامی ها بدتر شدن»

نهانه زهرا با چشمانی که گرد شده بود گفت:

«سید میخای چیکار کنی؟ ما که زمین نداریم و پولی هم که بتونیم زمین بخریم و ساختمان کنیم تو دست و بالمون نیست. همه پس اندازمون که خودت هم خبرداری به بیست هزار تومن نمیره که اونم واسه دوادرمون بچه ها کنار گذاشتیم. تو این دور و زهمونه با این پول نمیشه سر کجل روزت انداخت و دردی رو دوا کرد. من که عقلم بجائی قد نمیده. زهرا که تعجب او کمتر از مادرش نبود گفت:

سید جان فکنه بمرت زده تا جانی که از دروهمسایه می‌شوم قیمت یک خونه پنجاه متری این طرفا از دوست هزار تومن بالاتره و حالا تو باده بونزده هزارتومان پول، اونهم بدون داشتن یک وجب زمین میخوای خونه دارشی .

سید سیگاری روشن کرد و یک بلندی به آن زد و گفت :

درست بحرفهام گوش بدین خیال خریدن خونه ولونه‌ای در کار نیست چندروزه که صبحهای زود این دورور اسرک میکشم. فرداتو ونه نه زهرا هم سری بزین تو همون بیابونی و سروگوشی آب بدین اون آدمهایی که توی اون آلونک ها هستند و برای خودشون یک چهار دیواری ساختن مثل ماها دو تا گوش و دو تا چشم و دست و پا دارن و آرواره هاشون هم می‌جنبه مگه اونازمین خریدن و اجازه گرفتن و بعدش ساختمان کردنه، آجرهارو روهم چیدن و روشن روهم پوشوندن و چپیدن توش آخرش اینه که میان کاسه گوزه‌ها شونو بهم میریزن . تازه وضع اون از ماخلیلی بهتره اگر ماهم نست و پائی بکنیم چند صباحی از زخم بزبون و فحش و ناسزا خلاصیم . مگر نشیدین دیشب زنیکه پتیاره و بد کاره که همه اهل محصل میدونن چهل سال اونکاره بوده و از صد فرسخی قیافه‌اش با اون خال وسط پیشونیش داد می‌زنه که مار خورده واقعی شده بمن گفت ناسید و به جواد و علی هم گفت تخم بول .

مگه بگو مگوی دیشب با فحش هائی که نثار نه نه زهرا و تو کردی یادتون رفته . چند ساله که این حرفهای ناجور رومی شنویم و هرچی بچه‌ها بیشتر میشن در دسر مون هم زیادتر میشه و دیگه کار رسیده به کتک کاری. دیگه غیرت من قبول نمیکنه و میترسم یک کاری دستا هممون بده مگه نشیدین که میگن زخم بزبون از زخم شمشیر بدتره جای دومی خوبه همیشه و جای اولی تازنده هستین باقی میمونن دیگه موهای سر و سیلم سفید شده و تازه باید حرف های نیشدار ملوکه رو که هزارتا مرد در جواب داده و هر خشت و آجر خونه‌اش بول بغل خوابی بایک گردن کلفته بشنوم که بمن بگه جد کمر زده و تن بچه‌ها هم از فحش ها و لیجارهای اون مثل بید بلرزه !

نه نه زهرا پس از شنیدن گفته های سید گردنی کشید و گفت :

حالا شصتم خبر دار شد . حرفیات بر بی راه نیست بالاتر از سیاهی خدا رنگی نیافریده این چند ساله تو و من و زهرا از صبح تا شب جون میکنیم و آخر سر هم با خیال راحت نمیتونیم که مرگمونو بگذاریم . تو خودت از صبح تا شروب جون میکنی و دستها پینه بسته و منم به لنگه با این در و اون در میزنم

که صبار به شاهی فراهم کنم و زهرا هم مشغول پختن و شستن و ترو خشک کردن بجهاست هر چی هم گیرمون میاد روهم میگذاریم و تازه سر برج باید هشتصد تومن کرایه یک اطاق رو بدیم و سی روزه ماه رو هم قرو لند و فحش و نامربوط گوش کنیم. من فردا صبح راه می‌افتم و سروگوشی آب میدم و خبرش رو بهت میدم .

شب بعد نه نه زهرا در همان گوشه اطاق به سید و زهرا گفت :

سیدجان همه حرفیات درست بود . اونهایی که تو اون بیابونی آلونک و چهار دیواری ساختن همه شون وضع ماها رو داشتن و کون آجرها رو روی زمین گذاشتن و قباله و بنجاقی هم ندارن . واسه زمین‌ها هم چند جور حرف میزنن . یکی میگه مال شهرداریه . یکی میگه مال مسکنه یکی میگه وقفیه و عده‌ای هم میگن جاده کمر بندی از کنارش رد میشه. خلاصه اون جماعت چهار دیواری رو علم کردن و رفتن توش و مرتب هم با ماموران شهرداری بگو مگو دارن ولی خوب سر برج دیگه کرایه یکی نمیدن . ما الان داریم هم چوبه رومی - خوریم و هم بیاز و هم سر برج کلی کرایه خونه میدیم و هم بدو بیراه از هر کس و ناکس می‌شنویم . اگر ما هم توی همین زمین‌هایک اطاقی علم کنیم فقط باید بیه سرو صد و گشمشک بانایا و سپور محل رو به تنمون بمالیم و کرایه‌ای که میدیم توجیهتون می‌مونه. دست آخر هم هر چه بر اون جماعت آمد سرما هم میاد .

سید گفته‌های نه نه زهرا را تصدیق کرد و بعد با چهره‌ای شاد و خندان گفت :

من خوب دیگه باید دست بکار شد زمین رومن نشون کردم ، چسبیده بهمون آلونک‌ها است . اونور زمینیه که بر از حوضچه و مجسمه موزائیکه خود منم با صاحب موزائیک سازی صحبت کردم و قرار شده برم اونجا کار کنم .

\*\*\*

روز بعد سید زودتر از هر روز سراغ کار تازه خود رفت . کارگاه موزائیک سازی دو اطاق بزرگ بود که دیوار های آن با قالب های سیمان مجوف ساخته شده بود. در یکی از اطاقها سیمان و ابزار کار بود و در اطاق دیگر که بزرگتر بود مجسمه ها را قالب میریختند و با موزائیک میسائیدند و پس آنچه ساخته میشد به محوطه مجاور کارگاه منتقل میکردند .

کار سید ریختن موزائیک ها بود . او صبح زود که هوا هنوز تاریک بود از خانه خارج میشد مدتی در محوطه‌ای که مجسمه‌های جوراجور سیمانی چیده شده بود می‌بلکید و بعد سراغ زمینی که نشان کرده بود میرفت.

در نزدیکی همان زمین خانه‌های زیادی ساخته شده بود و سید بایک نگاه سطحی دانست که آنچه بنا شده با عجله ساخته و بالا رفته و سقف بیشتر خانه ها با مقداری آهن ورق یا حلبی درست شده و گوته و کنار آنهم با نایلن پوشیده شده بود . سید روز اول مقداری گچ در دستمالی ریخت و در محلی که میخواست اطاق را بسازد یک مستطیل بزرگ را با گچ مشخص کرد و کنار همان محصل جای دو اطاق کوچک دیگر را برای آشپزخانه و مستراح بصورت مربع با گچ خط کشی کرد. از روز بعد بایک بیلچه کوچک شروع به کندن زمین نمود که انجام اینکار بیش از دو هفته بطول انجامید . سید هر روز قبل از طلوع آفتاب دست بکار میشد و باروشن شدن هوا دست از کار میکشید . پس از بیست روز به اندازه همان یک وجبی که میخواست پی دیوارها کنده شده بود . یکی از روزها که قصد رفتن داشت سرو کله مرد بلند قامتی از دور پیدا شد که آهسته به سید نزدیک میشد و چهره‌اش نشان میداد که از سید جواتر است لبخند و نگاه او که از فروغ لطف و مهربانی سرشار بود از دلیره سید کاست .

مرد قوری کوچک و بند زده‌ای که بدست داشت روی زمین گذارد و از توی جیبش کاغذ مجاله شده‌ای را که داخل آن چندجبه قند بود پهلوی قوری قرارداد استکان کوچکی هم از جیب دیگرش بیرون آورد و بدست سید داد بعد بی تکلف و خودمانی رو بروی او نشست و گفت :

سلام خدا قوت ، خوش آمدید، واستون جانی آوردم .

سید که اندکی دلیره و ترش فروکش کرده بود سعی میکرد اضطراب خود را مخفی کند گفت :

«علیکم السلام قربون قدم شما» و با نگاهی خیره چشم بدهان او دوخت.

جوانک آرام و مطمئن با گردش سر نگاهش را به سوی گودی‌هایی که در اطراف زمین کنده شده بود دوخت و سپس رو بسید کرد و گفت :

به گمونم مثل ماها از زور لاعلاجی میخاین خشت و گلی روهم بچینید و سر پناهی برای بچه هادرت کنین ؟

سید که هم چنان خاموش بود و بی‌رحمت میتوانست اضطراب خود را که هنوز پایان نیافته بود مخفی کند باتکان دادن سر گفته های او را تصدیق کرد و پس از یک سکوت طولانی که پیدا بود در پناه آن جملاتی را برای گفتن تنظیم میکند گفت :

چکنیم این تنها کاریه که از دستمون برمیاد . با هشت سرفون خورو جیب خالی جز

اینکه قاجاقی چهار دیواری رو علم کنم عظم بجائی قد نمیده .

جوانک از اینکه فکر سید را خوانده بود و پیش بینی اش درست از آب درآمده بود خنده ای کرد و گفت :

— اطاق ماهم همین دور ورهاست عده ما از شما بیشتره . من هیجده روزه که از دور مراقبتون هستم . همه این لونه هائی که می بینی همین جوری ساخته شده و شونه دیوارهاشو چیدن و بعد سفشوزدن . تا اینجارو خوب کاشتی فقط باید ترتیب کارهارو جوری بدی که شونه دست بکار چیدن دیوارها بشن « بعد از جیب خود کاغذ تا شده ای را بیرون آورد و بسید داد و گفت :

— تو این کاغذ آدرس رجب مصالح فروشه که دکه اش همین نزدیکاس .

کارش خرید و فروش مصالح ساختمونی کهنه اس که از خراب کردن خونه های کلنگی گیرش میاد . مرد با انصافی و کار راه اندازه تو هم که پول و پله ای که مصالح نو بخری نداری .

این روزا قارون جرات نمیکنه سراغ آجر دونه ای پونزده زار بره و صبر ایوب میخاد که چشم برآه مصالح باشی . فردا برو سراغش و بگو منو نقی فرستاده و باهاش قرار و مدارت رو بگذار . اون اوستای کار خودشه و هر طوری شده شونه برات آجر و مصالح لازم رو میفرسته آجرها کهنه هستن ولی بسکار چیدن دیوار میخورن بقیه چیزهای دیگر رو هم خودش جور میکنه و پای کار میریزه همه رقم مصالح ، در ، پنجره ، تیرچوبی ، تیر آهن

نشی و پنجره و دستشونی کهنه و خلاصه هرچی بخوای زیر کلیدش داره . محل زمین رو هم پیش نشون بده یکی دو روز قبل از بار کردن جنس ها یک معمار میفرسته و اندازه سقف و درهارو میگیره و میده دست بنا و کارگری شب کار خلاصه قول و قرارها تو با اون بگذار که با مصالح اوستا و کارگر هم بفرسته که تر و فرزند دست بکار بشن و دیوارها رو سلامتی بالا بپرن بعدش هم سقف رو به پوشون و ساختن و برداختن این چهار دیواری کلا دونه روزی کارداره فقط دیوارها که علم شد جل و پلاستو فوری بکش تو چهار دیواری . این جور خونه ها نقشه کش و مهندس و معمار و شاقول و تراز نمیخواد و نون و پنیر خالی هم سر آشیرو بیشخامت دست بسینه و آفتابه لگن لازم نداره . این رو هم بدون چهار دیواری رو که ساختی تازه اول بگومگو و گشمکش با ما موران شهر —

داره و اخطارهای جور و اجوره که از چپو راست برات میاد ولی خیالت راحت باشه . ما همه مون سر و ته یک کر باسیم و هوای همدیگر رو داریم دیگه شهرداری و پاسگاه رفتن و سوال و جواب وانگشت زدن توورقه های

استنطاق برامون عادت شده و اگر چند روز بگذره و سروکله ما مورا پیدا نشه و اخطاری واسمون نیاد هم دنیا مون براتون تمک میشه و هم دلواپس میشیم که نکنه خبری باشه .

اونهائی هم که سراغ مامیان آدمهای بدی نیستن . بالاخره ما مورن و معنور . راستی بدت باشه سراغ رجب که رفتی چند هزار تومن پول نقد همراهت باشه که مزد بنا و عمله شب کارو بدی که کارت لنگ نمونه .

بخت گفتم اسم من نقیه خونه منم چهار خونه اون طرف تره و نشونیش اینه که رنگ روشن قرمز و نوتا پنجره هم داره که رنگ یکیش سبزه و رنگ اون یکیش هم آبی . دست حق بھمراست .

سید جای کدر رنگی را که نقی برایش ریخته بود سر کشید و سینه ای صاف کرد و گفت :

— خیلی ممنون . از جدم عوض بگیرین . انشاءالله بیام زیر سایه تون و محبت شمارو تلافی کنم .

و بعد کاغذ را با دقت تمام در جیب گذاشت شادی خاص و مسالته ای وجود او را در بر گرفت .

هوا روشن میشد ستارگان بانوازش سینه صبح بخواب میرفتند . سید نگاهش را بطرف افق مشرق دوخت درخشندگی افق و ابرهای رنگینی که هر لحظه رنگ برنگ میشدند دل او را غرق شادی کرد . چنین پنداشت که بخت خفته او با فروغ روشن خورشید با معدادی طلوع کرده است .

\*\*\*

کارهای بعدی در بنا طبق پیش بینی ها و گفته های نقی بدون درو برو شدن با مشکلی انجام شد . روز بعد پس از انجام کار روزانه سراغ رجب رفت دکان او در فاصله نزدیکی از خانه او قرار داشت باتفاق او راهی انبار مصالح شد . محوطه بزرگی بود که در چهار سمت آن انواع درب های چوبی و آهنی بزرگ و کوچک گذارده شده و کف محوطه ها تیرهای آهنی رنگ زده و تیرهای چوبی کهنه به اندازه های مختلف چیده شده بود . سید اندازه اطاقها را به رجب داد و چند درب چوبی کهنه هم انتخاب کرد و چند هزار تومانی هم پول نقد به او داد و خواست که نیمه شب روز بعد مصالح و دربها را با کارگرهای شب کار سر زمین بفرستد .

\*\*\*

تاریکی شب همراه با دود گزنده ای گلوی شهر را میفشرد . از فاصله دور نور چراغ اتومبیلها که در جاده حرکت میکردند بچشم میخورد . سید منتظر و نگران در زمینی که قرار بود اطاق را بسازند چندک زده و نشسته

بود . شب هنوز به نیمه نرسیده بود . نور چراغ کامیونی که بزمین سید نزدیک میشد به او نوید رسیدن مصالح را میداد سروصدای کامیون با نزدیک شدن بزمین سید خاموش شد و لحظه ای بعد رجب از اطاق راننده بیرون آمد و تا چشمش به سید افتاد با صدای بلند گفت همین جاست پیاده شین .

بلافاصله ده دوازده کارگر سریع و جلاک از اطاق کمپرسی روی زمین پریدند و سپس اطاق بار کمپرسی بحرکت درآمد و آجرها با سروصدای زیاد بزمین ریخته شد .

بفاصله چند دقیقه کامیون دیگری با بقیه مصالح و درب ها و تیرهای چوبی و چند ظرف بزرگ آب از راه رسید و بناها و کارگرها ها مشغول کار شدند . سید تا آتش چنین سرعتی در کار عمله و بنا ندیده بود . حرکت دستها چه در ساختن ملات و چه در کار گذاردن آجرها آنچنان سریع بود که حتی

لحظه ای وقفه در کار بوجود نمیامد . رجب با او گفته بود که کارگرانی را میفرستد که سه برابر مزدشان بیشتر است و شبانه کلک کار را میکنند .

هنوز سید صبح از راه نرسیده بود که چهار دیواری سید بزیر سقف رسیده بود و تیرهای چوبی آنرا کار می گذاشتند و باطلوع آفتاب نایلن روی تیرها هم کشیده شد و سید میبوت و چرت زده از دور به آنچه در تاریکی شب ساخته شده بود نگاه میکرد و آنچه برای او تازگی داشت این بود که ضخامت دیوارهای اطاق نازکتر از دیوارهای معمولی بود و نمای دیوار از آجرهای رنگارنگی تشکیل میشد که با خانه های معمولی فرق بسیار داشت .

یکی از بناها بسید نزدیک شد و گفت :

— زود برو و اسباب هارو بیار تو اطاق تا فردا شب که بیایم و کار سقف رو تموم کنیم فقط تا چند شب بیرون بخوابین که رطوبت اذیتتون نکنه . « بعد کارگرها را صدا کرد و ابزارها را جمع کردند و سوار کامیون شده و از آنجا دور شدند . سید دوان دوان خود را بمنزل رسانید بچه ها هنوز خواب بودند و زهرا و مادرش انتظار او را میکشیدند .

سید که از خوشحالی سر پا بند نبود رو به آنها کرد و گفت :

— بجنبین و جل و پلاسها رو جمع کنین و راه بیستین .

و خود او بعهده بطرف طاقچه اطاق رفت . قرآنی را که در مشهد به او هدیه شده بود و در پوشی از مخمل سبز قرار داشت برداشت و ناگهان مدتی خیره و میبوت در جای خود ایستاد . سپس با خلوص بسیار چند

بار به آن بوسه زد و دوباره آنرا در جای خود قرار داد ولی آئینه کوچکی را که در يك قاب برنجی قرار داشت و در همان طاقچه بود بدست گرفت و با چالاکي لحاف کهنه گوشه اطاق را تا کرد و زیر بغل گذاشت و روانه اطاق نوساخته شد.

چند دقیقه بعد هم نهانه زهرا که مقداری آئینه رادر جابجیمی پیچیده بود داخل اطاق شد.

کف اطاق خاکی بود و سید فقط توانسته بود سنک های درشت آنرا جمع کند. اسباب کسی سید و بیدار کردن بچهها و جابجا شدن آنها در آن اطاق به ساعتی نکشید.

بچهها مبهوت و حیرت زده درب و دیوار و سقف اطاق را نگاه میکردند.

درب اطاق آنهاشیشه نداشت و دیوار-

های داخل اطاق نیز نمای آجرهای کهنه و رنگارنگی را داشت که معلوم بود بعجله کنار هم چیده شده و از لای درز آجرها بیرون اطاق دیده میشد. آنچه بچشم میخورد يك چهار دیواری بتمام معنی بود که چندین تیر چوبی بطور ردیف و منظم سقف آنرا پوشانیده بود و روی تیرها نیز نایلن بزرگی کشیده شده بود. دو پسر بزرگ سید چندین بار با دقت بسیار از خارج و داخل اطاق را و رانداز کردند ولی بچههای دیگر سید لابلای اسبابهایی که گوشه و کنار اطاق ریخته شده بود می پلکیدند و زهرا هم گوشه ای نشسته بود و طفل خود را شیر میداد.

سید شاد و راضی رو به نهانه زهرا کرد و گفت:

- آئینه رو پهن نکنین تا امشب بیان و سقف رو بیوشونن.

همان شب تعدادی کارگر بایک وانت و مقداری حصیر و مصالح آمدند و سقف اطاق پوشیده شد و همان بنائی که شب قبل سراغ سید آمده بود به او گفت:

سقف مونده کاهگل سقف که همین چند شبه ترتیبشو میدم» بعد از سید خدا حافظی کرد و دور شد.

انجام بقیه کارها چند روزی بطول انجامید و سید با دادن آنچه پس انداز کرده بود در همان چهار دیواری زندگی تازه خود را شروع کرد. از همان شبی که دیوارها ساخته شد و بزیر سقف رسید احساس خاصی وجودش را پر کرده بود و بخانه خود واقعا دل بسته بود. صبحهای زود که سرکار میرفت بدفعات می ایستاد و خانه را از فواصل مختلف نگاه میکرد. چهار دیواری او با درب سبز رنگی که داشت و دیوارهای آجریش بنظر او زیبا میرسید و در آن فضاسید و خانواده اش از زخم زبان و نازهای گوناگون مصون بودند.

لااقل بچههایش آزادانه در اطراف اطاقها می پلکیدند و مورد عتاب و تحقیر قرار نمی گرفتند.

زهرا و مادرش بقیه کارها را روبراه کردند. مشکل بزرگ نداشتن آب بود که با گذاردن چند بشکه و ظرف بزرگ در گوشه و کنار اطاق آنرا حل کردند زهرا هم لباس چرک بچهها را کنار نهر آبی که نزدیک خانه آنها بود می برد و می شست و آفتاب میداد.

همه آنها از بزرگ و کوچک از وضع موجود راضی بودند و در چهره بچهها هم آثار شادی و نشاط بوضوح دیده میشد. نهانه زهرا در روز دهها بار جمله چهار دیواری اختیاری را تکرار میکرد و جعفر و علی هم تا فرصتی پیدا میکردند با توپ پلاستیکی کج و کوله شان جلوی اطاق شروع به بازی میکردند، چند روز گذشت. یکروز عصر هوا هنوز روشن بود که سید از سر کار خود برگشت، طبق معمول روی همان نمد رنگ و رو رفته نشست و مشغول جای خوردن و گپزدن با زهرا شد. چند لحظه ای نگذشته بود که از نور سر و کله نقی پیدا شد، سید شاد و خندان از جای برخاست و به پیشواز او رفت و بگریه او را بوسید بعد او را بداخل اطاق آورد و گفت:

- بالاخره با لطف شما این اطاق علم شد و ما هم سر پناهی پیدا کردیم. در چهره نقی آن گرمی و شادی که در اولین دیدار سید دیده بود انعکاسی نداشت. نوعی اشتغال ذهنی او را می آزرده و در حالیکه میکوشید با لطف و مهربانی برخورد گرم سید را جوابگو باشد لحظه ای به او نگاه کرد و سپس گفت:

ما زحمت همه کارها رو خودتون کشیدین ما که کاری نکردیم.

در حالیکه زهرا و مادرش اطاق را ترک میکردند نقی استکان چای را بدست گرفت و منتظر شد تا دختر و مادر از اطاق خارج شوند بعد آهسته گفت: خبر زیاد خوشی ندارم ولی باید بهتون بگم گویا فردا ماموران شهرداری میخان پیداش از ظهر با بیل و کلنگ بیان اینجا و هرچی ماها ساختیم خراب کنن. خبر رو هم یکی از همون سپورا یواشکی بمن داد. سید مراقب باش و اسبابارو به گوشه ای بکشین که صلحه نبینه. خدا کنه از اون تراکتور گندمها که اسمش لودره نیارن والا حساب هممون پاکه، بهر حال گوش بزنک باش و بالاخره اگه بنمستی نکنن که معلوم نمیشه نمی بخمره زدن واگر بیل و کلنگهاشونو بپاشا نشون نندن از کجا بلونیم فکر ما هم هستند. بالاخره اینها هم باید عرض اندامی بکنند تا از قافله عقب نمونن و اگه روزهای بارونی جلوی سیلابی رو که زباله توش شو

می کنه نمی تونن بگیرن روزای آفتابی که می تونن بریزن و آلونک های مارو خراب کنن اونها خوب میدونن که سنک به پای آدم لنگ میخورده و باید سراغ کسانی برن که تو هفت آسون يك ستاره ندارن و بی زین و رکاب و دهنه جون میدن برای سواری. زورشون به خره نمیره پالونش رو چوب می زنن. حریف اون گردن کلفت هائی که بیابون های خدارو- به اسم خوداشون ثبت دادن و متری خداتونن می فروشدن نمیشن و میان سراغ ماها که چهار تا خشتی رو که با پف نم بهم جسوندیم خراب کنن. روزاول هم که سراغت آدمم گفتم که ماها مرتب گرفتار ماموران شهرداری و پاسگاه هستیم ولی تا حالا کار به جاهای باریک نکشیده بود. اختیاری بود و سئوالی و جوابی و آخر سر هم التزام و تعهدی ولی گویا این دفعه میخان ضرب شصت شونو بما نشون بدن و ترفه روبیخ گوشون در کنند و میگن کمیسیون رای داده که این اطاقها باید خراب بشه. شنیدم که میخان فضای سبز درست کنند. نون سر سفره مونو از جلومون ورمیدارن که انشاء الله سال دیگه برامون قاتق کرم بیارن. آخه آدم لخت و عورو چه برهنه که کلاه پردار نمیشواد. اول باید فکر ستر عورتش بود ولی دیگه این حرفها رو گوش نمیکنن.

سید خیره و مبهوت گفتههای نقی را میشنید. ناگهان توی دلش شور افتاد و اضطراب و دلهره و ترس وصف ناشدنی وجودش را پر کرد. دوباره چهره سرد و نامهربان ملوک صاحبخانه جلوی چشماش قرار گرفت و حرف های نیشدار و تلخ او که همیشه میگفت از نیش مار بدتره توی گوش پیچید و مدتی بهمان حال باقی ماند. نقی مدتی او را و رانداز کرد از رنگ پریده صورت و خیرگی نگاه او دانست که دلهره و ترس قدرت سخن گفتن را از سید سلب کرده است برای اینکه او را از حالی که بود خارج کند دستی به پشت او زد و خنده ای کرد و گفت:

- آقا جون، چرا تولاک رفتی تنها که نیستی همون روز بهت گفتم که هممون سروه به کرباسیم بالاخره بهطوری میشه، اینجور هام نیست که خوننها رو خراب کنند و ما هم وایسیم و تماشا کنیم ما هم اظهار وجودی میکنیم. زورپشه به نیشه. تو این محل خیلی هامتل من وتو هستند و گویا یکی از بچهها خیال داره خبر رو بده به روزنامه نویسا، بالاخره معرکه است و تماشا داره، تو دعوا هم که نون و حلوا خیر نمیکنن. تو جمع ما هم همه جور آدم پیدا میشه. کاسب داریم، کارگرداریم، حقوق بگیر داریم، ملا داریم، نه بابا اینقدر خودتو نیاز، میون ما بی قبالهها هم آدمهای محترم پیدا میشه و اینجور نیست که فقط



قباله دارها سرشون به تنشون بیارزه .  
بعد با صدای بلند شروع بخنده کرد.  
گفته های نقی و خنده او سید را از  
حالت دلق و بیعت زدگی بیرون آورد، آهسته  
و شمرده گفت :

— چاره چیه ؟ هر کی خربزه میخوره  
بالرزش هم می شینه . من که فردا سرکار  
نمیرم و گمان نمیکنم بقیه هم از جاشون  
تکون بخورن ، تا به بینیم خدا چی میخاد.  
نقی از جای برخاست و سید همچنان  
اندیشناک چند قدمی همراه او رفت سپس بخانه  
برگشت و ماجرا را به زهرا و مادرش بازگو  
کرد .

صبح روز بعد که جعفر و علی راهی  
مدرسه شدند سید اسباب و اثاثیه خانه را در  
گوشه اطاق جمع کرد و پارچه ای روی آن  
کشید و بقیه ساکنین محل هم نگران و گوش  
بزنک داخل یا اطراف اطاق هایشان می پلکیدند.  
چند ساعتی بظهر مانده بود که چند  
کامیون کمپرسی که داخل اطاق های بار آنها  
کارگران زیاد دیده میشدند بسوی همان  
محل نزدیک شدند و پس از توقف کارگران  
بیل و کلنک بدست بجالاکی پائین آمدند و سپس  
به گروه های چند نفری تقسیم شدند و هر دسته  
سراغ اطاقی رفتند و شروع به خراب کردن  
آن کردند پس از چند لحظه ساکنین خانها  
سراسیمه بیرون آمدند و شروع به اعتراض  
و فریاد کردند و ناگهان کشمکش بین دو گروه  
آغاز شد يك دسته هم سراغ اطاق سید آمدند  
و بدون توجه به ناله ها و نفرین زهرا و مادرش  
و ممانعت و نالاش سید کار خود را شروع  
کردند بچه ها هم حیرت زده و گریان به تماشا  
ایستاده بودند ، عکس العمل ساکنین محل متفاوت  
بود اما آنچه معلوم بود، همه میخواستند بنحوی  
با قدرت محووشان از خانه های خود دفاع کنند.  
در مقابل یکی از خانها بچه ها و زنها با سنگ و چوب  
به آنها حمله میکردند و در گوشه دیگر چند  
مرد قوی هیکل بیل و کلنک را از دست  
مامورین بیرون آورده و با آنها دست بسته  
یقه شده بودند . از دور اتموبیلی به آنجا  
نزدیک شد و مرد جوانی با صورتی سبزه رویش  
بلند مشکی و شلوار جین و پیراهن آبی رنگ  
که بیشتر دگمه هایش باز بود و يك دوربین  
عکاسی بگردن و یکی دیگر بدست داشت باتفاق  
جوان دیگری از داخل اتموبیل بعجله بیرون  
آمد و هر دوی آنها سرعت بطرف خانه ها روانه  
شدند ، جوانك دوربین بدست بلافاصله شروع  
به عکس برداری از خانها و کارگرانی که  
مشغول خراب کردن یکی از اطاقها بودند  
نمود .

بزودی سرو کله سرپرست گروه که  
بدقت مراقب اوضاع و احوال بود پیدا شد

همراه مخبر عکاس بود سرعت از معرکه دور شد  
و ناگاه زمزمه ای بین اهل محل پیچید که او  
رفته است تا ماجرا را به روزنامه اش خبر  
دهد . قیل و قال و جنجال بالا می گرفت عده ای  
از کارگران اطراف خبرنگار و سرکارگر  
حلقه زده بودند و بقیه آنها همچنان مشغول  
خراب کردن خانه ها بودند . زنها که چادر نماز  
های خود را به کمر بسته بودند و بچه ها که  
چون مور و ملخ وسط گردوخاک و لوشده  
بودند بهر طریقی بود مانع خراب کردن خانه  
ها میشدند . فریاد مخبر عکاس و عربده سرکارگر  
که دوربین او را محکم گرفته بود به آسمان  
میرسید جوانك با صدای بلند گفت :

— توحق نداری جلوی کار منو  
بگیری ، کی به تو دستور داده که من عکس  
تگیرم سرکارگر در پاسخ او با صدای بلند  
گفت :

— آقا جون بیخود صدا تو بلند میکنی،  
بما دستور دادن این وقتا کسی عکس ورنه داره  
اگر قرار شه هر کسی هر جا بخواد خونه  
بازه و تخته پوستو یهن کنه دیگه سنگ رو—  
سنگ بند نمیشه و فردا هم يك عده قلعجماق میان  
و کاه و کوزه شماها رو بهم میزنن و تخته  
پوستاشونو همین جانی که شما ها هستین  
یهن میکنن.

به جوانی که مشغول عکس برداری بود نزدیک  
شد و با خشونت دوربین او را گرفت. رفتار  
او موجب شد که اهل محل از مرد و زن به  
حمایت از مخبر عکاس داخل معرکه شدند و  
بسوی سرکارگر هجوم آوردند. از آن سو تعدادی  
از کارگران هم کار خود را رها کرده بیاری  
سرکارگر شتافتند کمی دور از این معرکه  
نقی در حالیکه پوزخند همیشگی تو صورتش جا  
داشت رویش را بسید کرد و گفت :

— سید نگفتم این معرکه خیلی تماشا  
داره بی بلیط و پاکت تخمه داری قیلم تماشا  
میکنی .

سید مهبوت و دلق در جواب نقی  
گفت :

— آخه تو این معرکه داره چهار  
دیواری ها مون از بین میره .

نقی این بار با صدای بلند خنده ای کرد  
و گفت :

— سیدجان زیاد جوشی نشو ، خونه ای  
که قباله و بنجاقش خط کشی من و تو باشه  
آخر عاقبتش همینه و تازه خدا بزرگه هنوز  
که زیاد خرابی بالا نیاوردن شاید آمدن این  
عکاس باشی که میگن خبرنگاره يك کاری صورت  
بله .

در همین لحظات جوانك دیگری که

نقی به آن دو نزدیک شد و گفت:

سخان نایب چرا از کوره در رفتین  
شما کار خودتونو بکنین و بگذارین اونم  
کار خودشو بکنه . هر دو ناتون مامورین .  
ما هم که از روز اول ادعائی نداشتیم همه  
جا نوشتند و ما هم زیرش انگشت زدیم و امضا  
کردیم و اقرار کردیم که از زور لاعلاجی  
خست و گلی رو سر هم کردیم و سرپناهی  
درست کردیم و این دیوارها که پهناس به نیم  
وجب هم نمیره و آگه به اونا تکیه بدین خراب  
میشن و سقفهاشون هم شپها با خر و پف  
ما ها بالا و پائین میره که خونه نیست . لونه  
کلاغ از این چهار دیواریها چوندارتره کی  
ما گفتیم مالک این خونهها هستیم . ما گورمون  
کجاست که کفنمون باشه تازه شما این آلونک  
های به لائی رو خراب کردین و طلبکار هم  
شدین ؟ گفتگو ر کشمش و جنجال به اوج  
خود رسیده بود و صدای کلنگ زدن کارگران  
و چیخ زنها ز ناله و فریاد بجهها از پشت  
گرد و خاک فراوانی که همه جا را گرفته  
بود بگوش میرسید .

ناگهان اتومبیل دیگری سرعت از راه  
رسید و مرد میان سالی از آن بیرون آمد و  
سراغ جوانک و ماموری که با او همچنان  
دست به یقه بود رفت و بیخ گوش آن دو پیچ  
و بچی کرد و سپس با صدای بلند گفت :  
«دیگه بسه . دستور رسیده که دیگه

خراب نکنین » جمله بعدی را کمی محکم  
تر ادا کرد :

— بی زحمت بزرگرهای خونهها  
بیان اینجا .

چند دقیقه بعد سرو کله ساکنین خانه  
ها با ریخت های جوراجور و با چهره های  
خسته و گردوخاک گرفته پیدا شد و همگی  
بدور آن مرد حلقه زدند و او که سعی میکرد  
اضطراب بسیار خود را در پناه لبخندی زورکی  
مخفی کند رو به آنها کرد و گفت :

— ماها همه مون ماموریم و هرچی  
کردیم طبق دستور بوده ولی نيمصاعت پیش  
مجددا دستور دادن که برای مرتبه آخر بهمه  
تون مهلت بدیم اما بدونین که این خونهها  
باید خراب شه تو همین هفته بیان شهرداری  
ناحیه و قرار و مدار تونو بگذارین .

با شنیدن جملات آن مر چهره های  
خسته و خاک آلود هر دو گروه آرامتر شد و  
بتدریج سرهارا بزیر انداخته و متفرق شدند.  
اطلاق سید چندان صدمه ندیده بود  
فقط قسمتی از دیوار يك سمت آنرا خراب  
کرده بودند .

عصر آن روز سید با کمک نهنه زهرا  
شروع به جمع آوری آجرهائی کرد که روی  
زمین ریخته شده بود .

ساعتی بعد زهرا هم سفره نایلن مجاله

شدهای را که داخل آن پر از تکه های نان بود  
روی گلیم جلوی اطاق پهن کرد و فوری جای  
و سه استکان و قند دان را داخل سینی گذاردو  
نگاهش را به سید دوخت .

سید به سطل آبی که کنار دست خانه  
بود نزدیک شد مستی آب بصورت خود زد .  
اندکی تازه شد . ولی رنگ صورتش هم چنان  
پریده بود و لبهایش آشکارا میلرزید. نهنه زهرا  
هم به آن دو پیوست و روی گلیم نشست و  
مانند زهرا چشم به سید دوخت .

نا امیدی و غمی که از دردمشترکی  
ریشه میگرفت زبان آنها را بسته بود  
و سکوتی تلخ و سنگین بی صدا آنانرا زیر  
تازیانه گرفته بود .

\*\*\*

آفتاب غروب آرزو شرمگسین از  
بربشانی و نابسامانی آدمها رنگ گلگون خود  
را نثار لکه ابرهای پراکنده در آسمان  
میکرد غم سید با دیدن افق مغرب که بکام  
سیاهی شب میرفت بیشتر شد و پنداشت که  
خورشید بخت او نیز به وادی تیرگی و سیاهی  
ره می سپرد سرش را بزیر انداخت و آهسته  
با خود گفت :

« زندگی ما در این چهار دیواری به  
یکماه هم نمیره و باید فکر دیگری کرد» .

